

## من هم جای پسران

تقریباً همه اهالی محله رفته بودند و حاج خانم با شوهر بیمارش مانده بود. می‌گفت: از اینکه تنها مانده بودیم، توی دلم غمگین بودم، اما به روی شوهرم نمی‌آوردم و مدام دل‌داری‌اش می‌دادم که ان شاء... محله ما رانمی‌زند که برعکس شد، بالاخره یک شب صدای انفجار، محله ما را هم تکان داد. دیوارهای خانه لرزید و مادر! هیچ شیشه‌ای برایمان نماند. من فقط خودم را رساندم به شوهرم و چادرم را کشیدم روی سر دوتایی‌مان. وقتی غبار نشست، تازه دیدم که همه جای خانه پر شده از تکه‌های شیشه، انگار نقل پاشیده باشند! جرئت نداشتیم از جایمان بلند شویم که دیدم چند خانم و آقا، که میانشان یک آقای روحانی هم بود، «یا...» گویان آمدند داخل. یکی وسایل را که انگار از هم پاشیده بود جمع می‌کرد و یکی فشار شوهرم را می‌گرفت. من همین‌طور مبهوت مانده بودم که حاج آقا گفت: «مادر جان! بی‌زحمت جاروبرقی را بیاورید تا اتفاقی نیفتاده، این شیشه‌ها را جمع کنم.» من را می‌گویی؟ دست پاچه شدم. نگاهی به عبا و عمامه خاکی‌اش انداختم و گفتم: «ای‌وای! نه حاج آقا، این چه حرفیه؟ زبانم لال، شما دست به جارو بزنید؟ اصلاً حرفش را هم نزنید!»

حاج آقا خندید و گفت: «خیالتان راحت، نابلد نیستیم! توی خانه خودمان ظرف هم می‌شویم، جارو کشیدن که برایم مثل آب خوردن است. من هم جای پسران.» رویم نمی‌شد بگویم که توان بلند کردن جاروبرقی را ندارم. انگار فهمیده باشد، گفت: «بفرمایید کجاست، خودم می‌آورم.» و بعد بدون معطلی رفت دنبال جاروبرقی. باورم نمی‌شد آن خانه ویرانه داشت مرتب می‌شد. ساعتی نگذشته بود که شوهرم سر جایش خوابیده بود، خانه تمیز بود و وسایل شکسته رفته بودند توی حیاط. خانمی که همراه تیم بود، گفت: «کمی دیگر چند نفر می‌آیند برای نصب دوباره شیشه‌ها.» آنجا بود که فهمیدم تنها نیستیم؛ انگار همه شهر با ما بودند.

## خیاطی که میان دود و دم عشق را رفو می‌کرد

روی تابلوی بالای سرشان، خبری از اسم مزون یا تبلیغ پارچه نبود، با خط درشت نوشته بودند: «موشک خودتو بزن!» اما سلاح دستشان نه باروت بود و نه ماشه، آن‌ها با سوزن و چرخ خیاطی، به جنگ کهنگی رفته بودند. وسط غوغای خیابان انقلاب، درست همان جایی که صدای شعارها با بخار چای موبک‌ها گره می‌خورد، دو میز ساده خیاطی، سنگر مادر و دختری شده بود که بیشتر به دو خواهر هم مسیر می‌ماندند.

مادر زنی بود که دستانش نشان می‌داد در خیاطی حسابی ماهر است. او حکایت حضورش را با لبخند می‌دوخت به شب‌های پایتخت. می‌گفت یک هفته تمام، چرخ به دست، موبک به موبک چانه زده تا بالاخره اینجا، سهمی از یک پریز برق و دو میز نصیبش شده است. داستان‌ش را این‌طور تعریف کرد:

«بین مادر جان! پرچم برای ما خیاط‌ها فقط پارچه نیست. تمام این شب‌ها در دسته‌های عزاداری، چشمم می‌افتاد به لبه‌های ریش‌ریش شده پرچم‌ها. این نخ کش شدن‌ها انگار می‌رفت روی اعصابم، دل‌م ریش می‌شد. این است که گفتم من پرستار پرچم‌ها هستم. بهتر از توی خانه نشستن و شمردن صدای پدافندهاست. خیلی‌ها ناامید می‌آیند، فکر می‌کنند پرچمشان از سکه افتاده. می‌گویم بیاور، کار رابده دست کاردان! وقتی رفوت تمام می‌شود و پرچم سالم را می‌گیرند، چشم‌هایشان برقی می‌زند که کل خستگی‌ام را می‌برد. آدم دلش نمی‌آید پرچم هفتادشبه را دور بیندازد، این‌ها حرمت دارند. فکر نکنی فقط پرچم می‌دوزیم، ما! شب‌ها اگر چادر خانمی در شلوغی پاره شود، همین جا بخیه می‌زنم، اما اگر کوتاه کردن بخواهد، با خود می‌برم خانه و فرداش بزمی گردانم. راستی، این چرخ که می‌بینی چرخ قدیمی خودم است، آن یکی هم چرخ جهیزیه دخترم! الان فرستادمش که کمی استراحت کند، نوبت این یکی است که بتازد.»

توی دلم می‌گویم خیاط باشی ما، راستی راستی «نقطه زن» است، سوزنش را همان جایی می‌زند که باید.

